

دانشنامه و موزه



فصل دوم

درس سوم: رازِ نشانه‌ها



درس چهارم: ارزشِ علم



درس پنجم: رهایی از قفس




درس سوم

راز نشانه‌ها

مردی چند کیسه‌ی گندم بر پشت الاغش گذاشته بود و به آسیاب می‌برد؛ در راه به قهوه‌خانه‌ای رسید؛ الاغ را به درختی بست و به قهوه‌خانه رفت؛ وقتی بیرون آمد، الاغش نبود؛ در حالی که به دنبال الاغ می‌گشت، چشمش به پسری افتاد؛ از او پرسید: «الاغ مرا ندیدی؟»





پسر پرسید: «همان که چشم چپش کور بود؛ پای راستش می‌لنگید و بار
گندم می‌برد؟»


مرد، خوشحال شد و گفت: «نشانی‌هایش درست است. آن را کجا دیدی؟»
پسر جواب داد: «من، الاغی ندیدم.»

مرد، خشمگین شد و پسر را پیش حاکم برد.

حاکم گفت: «پسر جان! اگر تو الاغ را ندیده‌ای، چطور نشانی‌هایش را
دادی؟»

پسر گفت: «من فقط خوب نگاه کردم و به آنچه دیدم، کمی اندیشیدم. سر
راهم ردّ پای الاغی را دیدم که جای پای راستش کمتر از جای پای چپش گود
افتاده بود. فهمیدم پای راست الاغی که از اینجا گذشته لنگ بوده است. علف‌های
سمت راست جاده خورده شده بود؛ اما علف‌های طرف چپ دست‌نخورده
مانده بود. از اینجا فهمیدم که الاغ علف‌های سمت چپ را ندیده است. به
همین دلیل حدس زدم، چشم چپش کور بوده است. از دانه‌های گندمی هم که
روی زمین ریخته بود، فهمیدم بارش گندم بوده است.»

حاکم به هوش و فهم پسر آفرین گفت و مرد از او معذرت خواست.



درست و نادرست

- ۱ مرد کیسه‌ی گندم را به آسیاب می‌برد.
- ۲ چشم راست الاغ کور بود و پای چپش می‌لنگید.
- ۳ مرد از شنیدن نشانی‌های درست پسر، تعجب کرد.

درک مطلب

- ۱ چرا مرد فکر کرد که پسر الاغش را دیده است؟
- ۲ پسر دو ویژگی مهم داشت؛ با توجه به متن درس، آنها را بگویید.
- ۳ چرا مرد از پسر عذرخواهی کرد؟
- ۴ آیا عنوان «راز نشانه‌ها» برای این درس، مناسب است؟ چرا؟
- ۵

واژه‌آموزی

- جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌هایی که مشخص شده است، دقت کنید.
- هنگام چیدن گل، خار به دستش رفت.
 - نباید دیگران را خوار و کوچک بشماریم.
 - پس از بارندگی مقدار زیادی آب در حیات جمع شد.
 - آب، مایه‌ی حیات است.

بعضی از کلمه‌ها (مثل خورد و خُرد، خواست و خاست) مانند هم خوانده می‌شوند؛ اما املا و معنی متفاوتی دارند. برای املاي این گونه کلمه‌ها، باید به معنی آنها در جمله توجه کنیم.

قصه‌گویی و سندلی صمیمیت

۱ شروع مناسب: قصه‌گویی،

گام‌هایی دارد، گام اول در قصه‌گویی خوب شروع کردن قصه است.

۲ انتخاب قصه: یکی از

قصه‌هایی را که قبلاً خوانده‌اید یا شنیده‌اید، انتخاب کنید.

۳ تفکر: قصه را در ذهن خود

مرور کنید.

۴ آغاز قصه و گفتار: هر وقت

آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و آن را برای دوستانتان تعریف کنید. برای شروع قصه می‌توانید از عبارتهای زیر استفاده کنید:

■ یکی بود، یکی نبود

■ روزی بود و روزگاری

■ بله دوستان خوبم در روزگاران قدیم


.....

روباه و زاغ

بخوان و حفظ کن



زاغکی، قالب پنیری دید
به دهان بر گرفت و زود پرید
بر درختی نشست در راهی
که از آن می گذشت روباهی
روبه پُرفریب و حیلت ساز
رفت پای درخت و کرد آواز
گفت: به به! چقدر زیبایی!
چه سری، چه دُمی، عجب پایی!
پَر و بالت سیاه‌رنگ و قشنگ



نیست بالاتر از سیاهی رنگ
گرخوش آواز بودی و خوش‌خوان
نبدی بهتر از تو در مرغان
زاغ می‌خواست قارقار کند
تا که آوازش آشکار کند
طعمه افتاد چون دهان بگشود
روبهک جست و طعمه را بر بود

باز آفرینی از حبیب یغمایی 

درس چهارم

ارزش علم

در زمان‌های قدیم، حکیمی قصد سفر کرد؛ کنار دریا رفت و سوار کشتی شد. خیلی زود کشتی با بادبان‌های برافراشته، حرکت کرد.

کشتی، چند روزی به راه خود ادامه داد. در این مدّت، حکیم آرام و شادمان بود و به زندگی و مردمان فکر می‌کرد.

روزی، کشتی گرفتار توفان شد. موج‌های دریا یکی بعد از دیگری از راه می‌رسیدند و خود را به کشتی می‌کوبیدند. ناخدا هرچه کرد، نتوانست کشتی را از میان امواج نجات دهد. چیزی



نگذشت که کشتی چند تگه شد و مسافران در میان امواج گرفتار شدند.
حکیم هم به تخته پاره‌ای چسبید و دل به خدا سپرد تا چه پیش آید.
ساعتی در این حال بود که از هوش رفت.

وقتی چشم باز کرد، خود را در ساحلی دور، تنها دید. حکیم فهمید
که از بلای توفان نجات یافته است و باید برای زنده ماندن خود چاره‌ای
بیندیشد؛ در حالی که هیچ چیز نداشت و آنچه را با خود آورده بود در
توفان دریا از دست داده بود.

حکیم، کم کم به خود آمد و چون به خواندن و نوشتن، بسیار علاقه داشت روی ماسه‌های نرم کنار دریا می‌نوشت.

مردی ماهیگیر، حکیم را دید و از کار او تعجب کرد؛ وقتی به شهر بازگشت، درباره‌ی حکیم با دیگران صحبت کرد.

خبر، خیلی زود در میان مردم شهر پخش شد و به گوش امیر رسید. کوچک و بزرگ به دیدن حکیم آمدند. امیر شهر از او پرسید: «تو مرد دانایی هستی. اینجا چه می‌کنی؟ چرا این سخنان را روی زمین می‌نویسی؟» حکیم پاسخ داد: «سفر می‌کردم. کشتی، گرفتار توفان شد و هر چه داشتم، توفان با خود بُرد.»

امیر گفت: «ما به دانش و آگاهی تو نیاز داریم. حضری به جوانان ما چیزی بیاموزی؟»

حکیم گفت: «اگر جایی برای این کار، آماده کنید، حاضرم.»
امیر، فرمان داد تا هرچه مرد دانا می‌خواهد، برایش آماده کنند.



چند روز بعد، حکیم در آن شهر، سرگرم تعلیم جوانان شد و روز به روز بر شهرت و نیک‌نامی وی افزوده می‌شد.

ماه‌ها گذشت. روزی امیر شهر، نزد حکیم رفت و گفت: «ای مرد دانا! هر چه می‌دانستی به جوانان ما آموختی. اکنون چیزی هم به من بیاموز!» حکیم، قلمش را تراشید و در جوهر زد و نوشت: «بیاموزید، آنچه را آموختنی است. به دست آورید، آنچه را ماندنی است. سرمایه‌ای با خود داشته باشید که اگر در دریا هم کشتی شما غرق شد و به تخته پاره‌ای چسبیدید یا در شهری دورافتاده گم شدید، آن را از دست ندهید!»

محمد میرکیانی ، با تغییر 



بیاموزید، آنچه را آموختنی است

به دست آورید، آنچه را ماندنی است

درست و نادرست



- ۱ حکیم برای اندوختن دانش به سفر رفت.
- ۲ کشتی بر اثر برخورد به صخره چند تکه شد.
- ۳ علم و دانش سرمایه‌ای است که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود.

درک مطلب



- ۱ اتّفاقی‌های مهمّی را که در طول سفر برای حکیم پیش آمد به ترتیب بیان کنید.
- ۲ حکیم برای زنده ماندن خود چه چاره‌ای اندیشید؟
- ۳ منظور حکیم از اینکه گفت: « به دست آورید، آنچه را ماندنی است » چیست؟
- ۴

دانش زبانی



گفت‌وگوی زیر را بخوانید:



ریحانه: دیروز، کی به خانه رسیدی؟

فاطمه: ساعت دوازده و نیم رسیدم.

ریحانه: کسی خانه بود؟

فاطمه: بله، خواهرم قبل از من به خانه آمده بود.

حالا شما درباره‌ی موضوعی با هم صحبت کنید؛ به گفت‌وگوی خود دقت کنید. شما برای انتقال هر مطلب، جمله‌ای گفته‌اید. چه مطالبی را با آن جمله‌ها به دوستان گفته‌اید؟



هنگامی که افراد صحبت می‌کنند مطالبی را به شنونده‌ی خود انتقال می‌دهند. گوینده برای انتقال گفته‌هایش از جمله استفاده می‌کند.



الف. به گفت‌وگوی «گوسفند مادر و برّه‌اش» گوش دهید. به لحن خواندن کلمه‌هایی که مشخص شده‌اند، توجه کنید.

گوسفندان، مشغول چرا بودند. پسرک چوپان زیر درختی نشست و شروع به نی زدن کرد. در یک لحظه، برّهی سفید کوچولو از جلوی چشم مادرش دور شد. ناگهان گوسفند مادر از صدای برّه به خود آمد. برّه کوچولو کنار پرتگاه رفته بود. مادر با عجله پیش او رفت و گفت:

- به تو نگفتم که از من دور نشو؟
- گفتی.
- آفرین! مرحبا! این طوری به حرف مادرت گوش می‌کنی؟ پایت چه شده؟
- نفهمیدم چی شد که پایم پیچ خورد.
- درد می‌کند؟
- خیلی!
- عجب برّهی بازیگوشی هستی!
- من؟



ب. حالا شما متن را بخوانید و سعی کنید کلمه‌ها را با لحن مناسب بخوانید. بهتر است سه دانش‌آموز انتخاب شوند: یک نفر بند اوّل را بخواند؛ نفر دیگر جمله‌های برّه کوچولو را بخواند و نفر آخر جمله‌های گوسفند مادر را بخواند.

رهایی از قفس



روزی بود و روزگاری. در شهری، بازرگان ثروتمندی بود که طوطی زیبا و شیرین زبانی داشت. او هر روز با طوطی، سخن می‌گفت و از صحبت‌هایش لذت می‌برد.

بازرگان، روزی تصمیم گرفت به هندوستان سفر کند. او هر بار که به سفری می‌رفت برای دوستان و غلامانش هدیه‌ای می‌آورد.

بازرگان، طوطی خود را بسیار دوست می‌داشت و در این فکر بود که برای او هم سوغاتی گران‌بها بیاورد؛ اما نمی‌دانست چه بخرد که طوطی را خوشحال کند؛ پس...

کارمت از خطّهی هندوستان؟

چون بینی، کُن ز حالِ ما بیان

از قضای آسمان در حبس ماست!

گفت طوطی را «چه خواهی ارمغان

گفت آن طوطی که «آنجا طوطیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست



طوطی ادامه داد: «ای بازرگان مهربان و ای دوست هم‌زبان، سلام مرا به طوطیان هندوستان برسان. از آنها چاره‌ی گرفتاری مرا بخواه و بگو: چرا یادی از این دوستِ اسیر و دلتنگ خود نمی‌کنند.»

او هم قول داد که سلام و پیغامش را به طوطیان هندوستان برساند. بازرگان، پس از چند شبانه روز به هندوستان رسید. در آنجا، چشمش به دسته‌ای از طوطیان افتاد. سلام و پیغام طوطی‌اش را به آنها داد. طوطی‌ها که پی در پی حرف می‌زدند و شادی می‌کردند، با شنیدن حرف‌های بازرگان لحظه‌ای ساکت ماندند. بازرگان، چشمش به طوطی‌ها بود که ناگهان دید یکی از آنها به خود لرزید و از بالای درخت افتاد و مُرد. بازرگان از دیدن آن صحنه، شگفت‌زده شد. دلش برای آن طوطی سوخت و از گفته‌ی خود پشیمان شد؛ با خودش گفت:

این، چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام!
او وقتی تجارتش را در هندوستان تمام کرد به سوی سرزمین خود به راه افتاد و به خانه‌ی خویش بازگشت.



کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل، شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟ آنچه گفتمی و آنچه دیدی، بازگو!»
بازرگان، سکوت کرد؛ نمی دانست چگونه، موضوع مردن آن طوطی را به او بگوید.

طوطی که او را ساکت دید، پرسید: «ای خواجه، چه شده؟ به من بگو.»
بازرگان با شرمندگی، سرش را بلند کرد و...

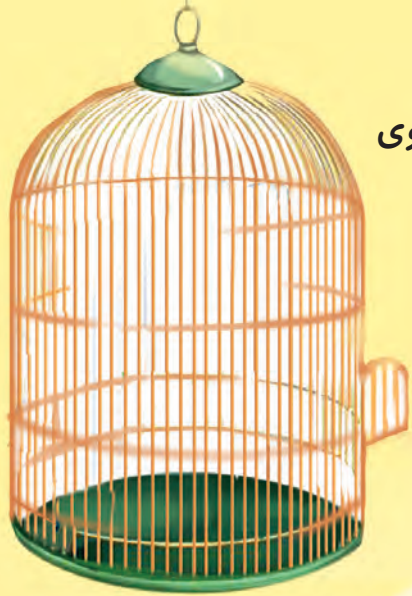
گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو با گروهی طوطیان، همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد زهره‌اش بدرید و لرزید و بُمرد!»

بازرگان وقتی همه چیز را برای طوطی‌اش بازگفت،
طوطی لحظه‌ای کوتاه، سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت.
بازرگان، پیش رفت تا او را دلداری دهد که ناگهان دید
طوطی‌اش، درست مثل همان طوطی هندوستان، شروع به
لرزیدن کرد، لحظه‌ای بعد، افتاد و مُرد.





بازرگان که دید طوطی شیرین‌زبان و
شکرسخن او از دست رفته است بر سر
و سینه‌زنان، شروع به گریستن کرد؛ اما
وقتی دریافت که دیگر گریه و زاری،
فایده‌ای ندارد، طوطی را از قفس بیرون آورد و از پنجره‌ی خانه
به باغ انداخت؛ ولی طوطی بر زمین نیفتاد، بلکه شروع به پرواز
کرد و روی شاخه‌ی درختی نشست.
بازرگان از این کار طوطی، تعجب کرد؛ اما طوطی که حالا
از بند قفس آزاد شده بود با خوشحالی گفت: «ای خواجه،
دوست من در هندوستان با آن کار خود، راه‌رهایی را به من
آموخت.»



بازنویسی شده از کتاب «مثنوی معنوی» مولوی 

درس و نادرست

- ۱ سوغاتی بازرگان برای طوطی، آزادی از قفس بود.
- ۲ طوطی‌ها از شنیدن حرف‌های بازرگان شادی کردند.

درک مطلب



- ۱ چرا طوطی از بازرگان خواست از احوالش برای دوستانش بگوید؟
- ۲ چه رابطه‌ای بین رفتار طوطی در هندوستان و رفتار طوطی بازرگان بود؟
- ۳ مهم‌ترین ویژگی طوطی داستان چیست؟ از متن دو دلیل بیاورید.
- ۴

واژه‌آموزی



- کارنامه، نوشته‌ای است که نتیجه‌ی کارهای هر فرد در آن می‌آید.
 - شناسنامه، نوشته‌ای است که اطلاعات شخصی هر فرد در آن می‌آید.
 - کتابنامه، نوشته‌ای است که مشخصات کتاب‌ها در آن می‌آید.
- حالا شما بگویید:
- روزنامه،
 - تشویق‌نامه،

نمایش



به داستانی که خوانده می‌شود با دقت گوش کنید. در گروه هشت نفره، نمایشی طراحی کنید، خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

- پروانه
- گل سرخ
- گلبرگ
- برگ
- ساقه
- ریشه
- زمین
- خورشید

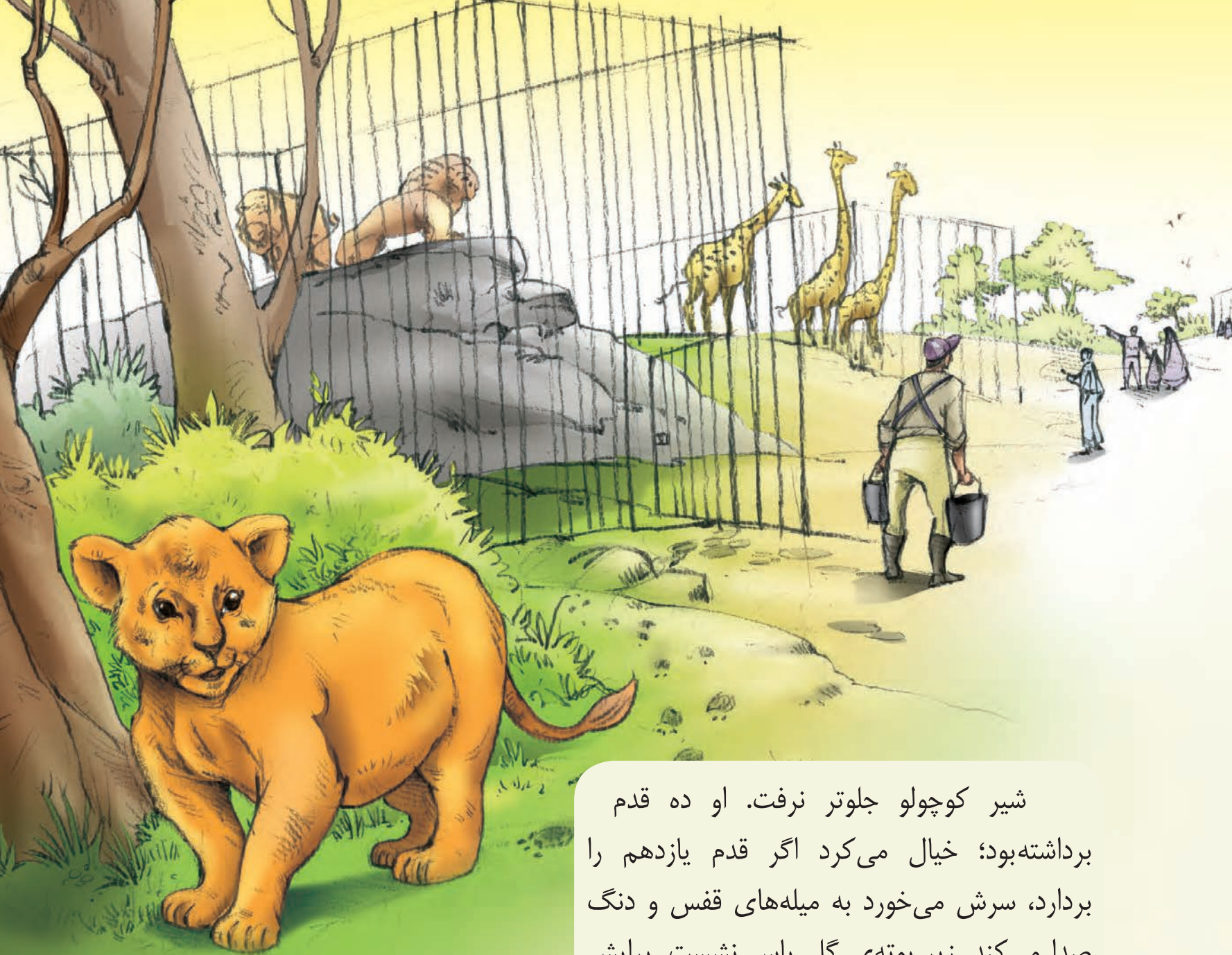
بخوان و بیندیش



قَدَمِ یازدهم

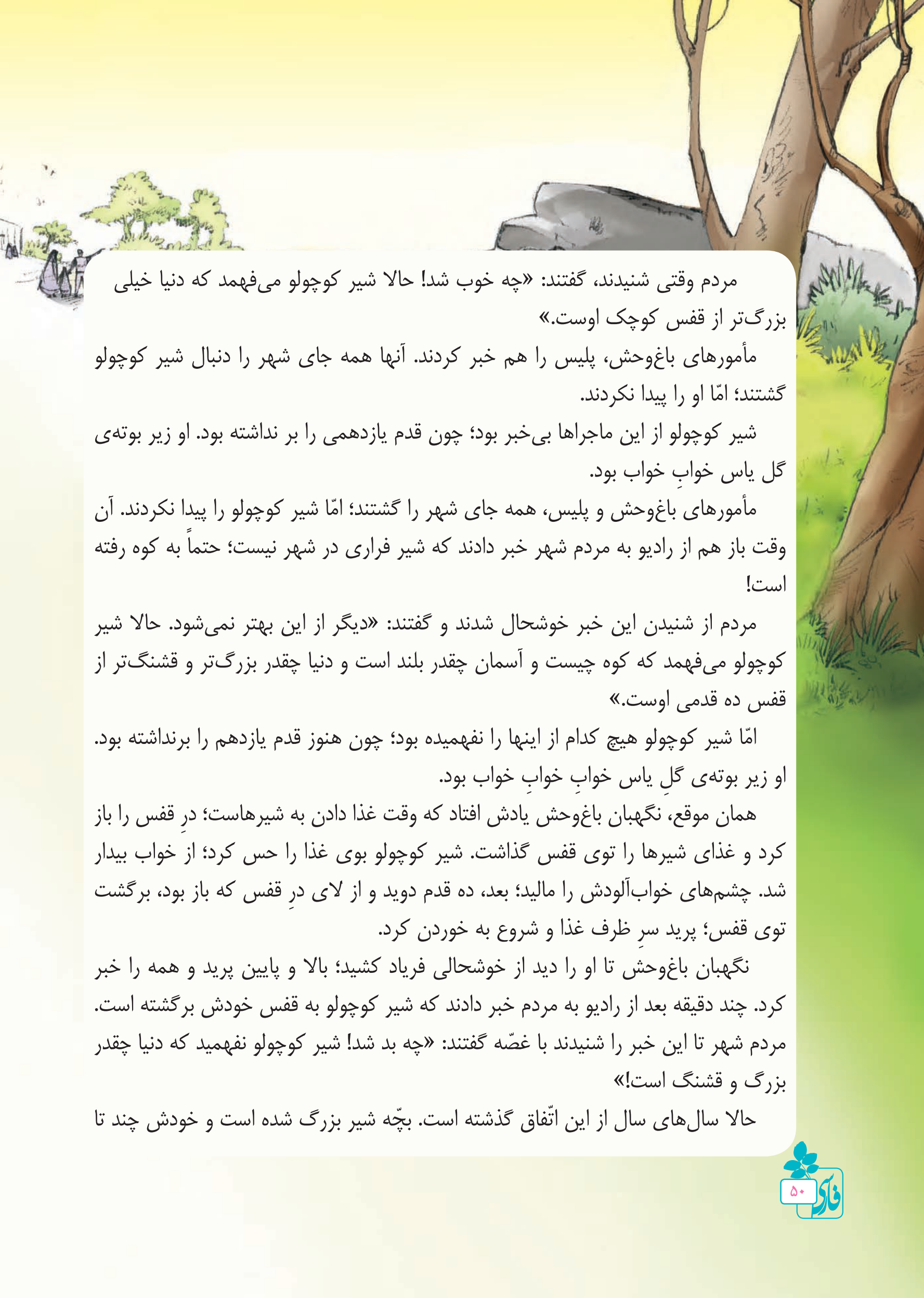
یکی بود، یکی نبود؛ به جز خدا کسی نبود. زیر گنبد کبود،
یک روز صبح زود، یک شیر بزرگ، یک بچه‌ی کوچک به دنیا
آورد. کجا؟ توی یک جنگل پر درخت؟ نه! توی یک غار بزرگ؟ نه!
او بچه‌اش را توی یک قفس در یک باغوحش، توی یک شهر شلوغ
به دنیا آورد.

چند روز گذشت. شیر کوچولو کمی بزرگ‌تر شد. او هر روز شیر مادرش
را می‌خورد. با دُم او بازی می‌کرد؛ از سر و کولش بالا می‌رفت؛ گاهی هم توی قفس راه
می‌رفت. از اول قفس تا آخر آن فقط ده قدم بود. شیر کوچولو وقتی ده قدم جلو می‌رفت،
سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دَنگ صدا می‌کرد و درد می‌گرفت.
شیر کوچولو خیلی زود یاد گرفت که بعد از قدم دهم دیگر جلو نرود؛ وقتی ده قدم
می‌رفت، می‌نشست و دست و صورتش را می‌لیسید.
نگهبان باغوحش هر روز می‌آمد و در قفس را باز می‌کرد؛ برای مادر شیر کوچولو آب و
غذا می‌گذاشت؛ بعد هم در قفس را می‌بست و می‌رفت.
یک روز نگهبان باغوحش یادش رفت در قفس را ببندد. در باز ماند و شیر کوچولو از
لای در بیرون را تماشا کرد؛ بعد پایش را از قفس بیرون گذاشت و راه افتاد؛ ده قدم رفت؛
رسید به باغچه‌ای که یک بوته‌ی بزرگ گل یاس در آن بود.



شیر کوچولو جلوتر نرفت. او ده قدم برداشته بود؛ خیال می کرد اگر قدم یازدهم را بردارد، سرش می خورد به میله های قفس و دنگ صدا می کند. زیر بوته ی گل یاس نشست. برایش خیلی عجیب بود؛ چون همیشه ده قدم که می رفت، می رسید به میله های قفس؛ ولی حالا زیر یک بوته ی یاس پر از گل نشسته بود؛ جایی که هیچ کس او را نمی دید؛ هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. آن وقت سرش را روی دست هایش گذاشت و خوابید.

از آن طرف، نگهبان باغ وحش یک دفعه یادش آمد که در قفس شیرها را نبسته است؛ فهمید که چه دسته گلی به آب داده است. مأمورهای باغ وحش همه جا را گشتند، ولی شیر کوچولو را پیدا نکردند؛ فکر کردند حتماً از باغ وحش بیرون رفته است. آن وقت گم شدن شیر کوچولو را از رادیو به مردم شهر خبر دادند.



مردم وقتی شنیدند، گفتند: «چه خوب شد! حالا شیر کوچولو می‌فهمد که دنیا خیلی بزرگ‌تر از قفس کوچک اوست.»

مأمورهای باغ‌وحش، پلیس را هم خبر کردند. آنها همه جای شهر را دنبال شیر کوچولو گشتند؛ اما او را پیدا نکردند.

شیر کوچولو از این ماجراها بی‌خبر بود؛ چون قدم یازدهمی را بر نداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خواب بود.

مأمورهای باغ‌وحش و پلیس، همه جای شهر را گشتند؛ اما شیر کوچولو را پیدا نکردند. آن وقت باز هم از رادیو به مردم شهر خبر دادند که شیر فراری در شهر نیست؛ حتماً به کوه رفته است!

مردم از شنیدن این خبر خوشحال شدند و گفتند: «دیگر از این بهتر نمی‌شود. حالا شیر کوچولو می‌فهمد که کوه چیست و آسمان چقدر بلند است و دنیا چقدر بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از قفس ده قدمی اوست.»

اما شیر کوچولو هیچ کدام از اینها را نفهمیده بود؛ چون هنوز قدم یازدهم را برنداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خوابِ خواب بود.

همان موقع، نگهبان باغ‌وحش یادش افتاد که وقت غذا دادن به شیرهاست؛ در قفس را باز کرد و غذای شیرها را توی قفس گذاشت. شیر کوچولو بوی غذا را حس کرد؛ از خواب بیدار شد. چشم‌های خواب‌آلودش را مالید؛ بعد، ده قدم دوید و از لای در قفس که باز بود، برگشت توی قفس؛ پرید سر ظرف غذا و شروع به خوردن کرد.

نگهبان باغ‌وحش تا او را دید از خوشحالی فریاد کشید؛ بالا و پایین پرید و همه را خبر کرد. چند دقیقه بعد از رادیو به مردم خبر دادند که شیر کوچولو به قفس خودش برگشته است. مردم شهر تا این خبر را شنیدند با غصه گفتند: «چه بد شد! شیر کوچولو نفهمید که دنیا چقدر بزرگ و قشنگ است!»

حالا سال‌های سال از این اتفاق گذشته است. بچه شیر بزرگ شده است و خودش چند تا

بچه دارد؛ اما هنوز هم نمی‌داند اگر آن روز قدم یازدهم را برمی‌داشت، سرش به میله‌ی قفس نمی‌خورد. هنوز هم نمی‌داند اگر قدم دوازدهم و بعد قدم‌های دیگر را بر می‌داشت، می‌توانست تا کجا برود و چه چیزها ببیند. این روزها بچه‌های او هم قدم‌هایشان را می‌شمارند. قفسشان بیشتر از ده قدم نیست. یکی از آنها همیشه سعی می‌کند سرش را از لای میله‌های قفس بیرون بیاورد. شاید او یک روز از قفس بیرون بیاید و ده قدم، یازده قدم، صد قدم و هزار قدم جلو برود. شاید بچه‌هایش را توی کوه به دنیا بیاورد.

سوسن طاق‌دیس 

درک و دریافت

- ۱ شیر کوچولو برای اینکه سرش به میله‌های قفس نخورد، چه می‌کرد؟
- ۲ چرا دیدن بوته‌ی یاس برای شیر کوچولو عجیب بود؟
- ۳ چرا شیر کوچولو به قفس برگشت؟
- ۴ آیا شناختن کوه و آسمان با برداشتن قدم یازدهم ارتباطی داشت؟
- ۵ اگر به جای شیر کوچولو بودید، چه می‌کردید؟
- ۶ مثلی را که در متن داستان قدم یازدهم بود، پیدا کنید و در مورد مفهوم آن در گروه گفت‌وگو کنید.



مَثَل

خواجهای دو خدمتکار داشت که به یک نفر، ماهی پنجاه تومان و به دیگری ماهی صد تومان دستمزد می داد. روزی آن که پنجاه تومان می گرفت از خواجه پرسید: «علت اینکه به من پنجاه تومان می دهی، اما به همکارم صد تومان، چیست؟ کار ما که یکی است!» اتفاقاً زمانی که خدمتکار از او این سؤال را پرسید، صدای زنگ کاروانی از پشت خانه برخاست. خواجه به او گفت: «اول برو و ببین این چه صدایی است؛ وقتی برگشتی دلیل کارم را به تو می گویم.»

خدمتکار رفت و برگشت و گفت: «قافله‌ای عبور می کند و این زنگ شتران آن است.» خواجه گفت: «بسیار خوب! این پاسخ تو بود؛ حالا همکارت را می فرستم تا ببینم او چه جوابی می آورد.»

وقتی خدمتکار دوم برگشت، گفت: «کاروانی با صد نفر شتر و سی و پنج رأس قاطر در حال عبور است که بار آنها پارچه است و از اصفهان به طرف شیراز می روند.» خواجه، رو به خدمتکار اول کرد و گفت: «ببین! پاسخ تو با پاسخ او چقدر متفاوت است! به همین سبب، دستمزدتان هم تفاوت دارد. مگر نشنیده‌ای که می گویند:

«بیچ ارزانی بی علت نیست و بیچ کرانی بی حکمت»